

## بررسی انتقادی تئوری نخبگان در علوم اجتماعی و مفهوم‌پردازی مجدد آن با تأکید بر ساختار

محمد یزدانی نسب\*

(تاریخ دریافت ۹۵/۰۳/۰۵، تاریخ پذیرش ۹۵/۰۹/۱۷)

**چکیده:** نخبگان، مفهومی محوری در جامعه‌شناسی و علوم سیاسی است و علی‌رغم مفهوم‌پردازی‌های مختلف انتقادات زیادی بر آن وارد است. در مجموع می‌توان ۳ نوع رویکرد به نخبگان را تمیز داد. رویکرد کلاسیک و معاصر که رویکرد دوم خود به دو بخش کارکردگرا و انتقادی قابل تفکیک است. علی‌رغم ادبیات موجود در این زمینه هیچ یک از رویکردها نتوانسته مفهوم‌پردازی جامعی از نخبه ارائه دهد. هرچند برخی از نظریه‌پردازان کارکردی و غالب اندیشمندان انتقادی تا حدودی نخبه را بر مبنای ساختار توضیح داده‌اند ولی برداشت آنان از ساختار محدود به بعد خاصی است که قادر به تبیین تمام انواع نخبه نیست. همچنین این رویکردها نخبه را مفهومی ایستا در نظر می‌گیرند. این مقاله درصدد ارائه صورت‌بندی جامع‌تری از مفهوم نخبه با تأکید بر ساختاری است که نخبه را خلق کرده است. این نگاه منجر می‌شود تا نخبه به صورت مفهومی فرایندی و پویا در نظر گرفته شود و فرایند نخبه‌شدن را تبیین کند؛ مفهومی که بر اساس ظرفیت به کارگیری منابع تعریف می‌گردد نه صرفاً تملک منابع که بسیاری از تعاریف بر مبنای آن ارائه شده است؛ ظرفیتی که ناشی از توان ساختار است. الگوی ارائه شده می‌تواند به خوبی ساختار و نخبه را در یک قالب بگنجانند و روابط بین نخبگان را بر اساس انواع تضاد تبیین کند.

**مفاهیم کلیدی:** تضاد نخبگان، ساختار، رویکرد کارکردگرا، رویکرد انتقادی، نخبه.

\* دانشجوی دکترای بررسی مسائل اجتماعی ایران، دانشگاه شهید بهشتی

m.yazdani.n@gmail.com

مجله جامعه‌شناسی ایران، دوره شانزدهم، شماره ۴، زمستان ۱۳۹۴، ص ۹۳-۱۱۳

### مقدمه

مفهوم نخبه مانند دیگر مفاهیم در علوم اجتماعی، چندوجهی بوده و صاحب‌نظران مختلف رویکردها و صورت‌بندی‌های متفاوتی از آن ارائه کرده‌اند. این مفهوم تحولات نسبتاً زیادی را پشت سر گذاشته است. در اواخر قرن ۱۹ مفهوم نخبه وارد ادبیات علوم اجتماعی شد و تاکنون فراز و نشیب‌های بسیاری داشته است. هدف این مقاله بررسی انتقادی مفهوم‌پردازی‌های مختلف از نخبه و ارائه الگویی جدید است که نخبگان را کاملاً ساختاری در نظر می‌گیرد. ادعای این مقاله این است که مفهوم‌پردازی‌ها در مورد نخبگان، هر یک به سویه خاصی توجه کرده و نتوانسته کلیت مفهوم را به روشنی ارائه دهد. همچنین این مفهوم ایستا به کار رفته و صورت‌بندی ارائه شده برای تمام زمان‌ها و زمینه‌ها قابلیت تبیین ندارد. مفهوم‌پردازی جدید از نخبه، که در این مقاله ارائه خواهد شد، مفهومی پویا است چرا که نگاهی کاملاً «فرایندی» دارد. از انتقاداتی که این الگو بر مفهوم‌پردازی نخبه وارد می‌کند، عدم توجه کافی به ساختارها است. هر چند رویکرد انتقادی تا حدودی ساختار را در نظر می‌گیرد ولی بیشتر آن را در قالب ساختار طبقاتی مطرح می‌کند. الگوی جدید، هر دو جنبه واقعیت اجتماعی، یعنی ساختار و نخبه (به مثابه عاملیت) را در خود دارد و قائل به جدایی ساختار و نخبه نیست. همچنین در بسیاری از تئوری‌ها، به چگونگی خلق نخبه توجهی نشده است؛ برخی مانند بورديو داشتن انواع سرمایه را عامل خلق نخبه یا نخبه بودن می‌داند و برخی مانند لاجپن فقط یک نوع نخبه را طبقاتی در نظر می‌گیرد و عمده نظریه‌پردازان کارکردگرا، شایستگی و عملکرد را از عمده عوامل نخبه شدن می‌دانند؛ ولی به نظر هیچ یک نمی‌تواند آن گونه که باید این مساله را تبیین کنند.

در ادامه، بررسی انتقادی مفهوم نخبه را در دو قسمت «نخبه در دیدگاه‌های کلاسیک» و «نخبه در دیدگاه‌های معاصر» خواهیم داشت؛ دیدگاه معاصر نخبه، خود به دو بخش عمده «رویکرد کارکردگرا به نخبه» و «دیدگاه انتقادی نخبه» تقسیم خواهد شد. در پایان نیز الگوی مورد ادعای این مقاله مورد بحث قرار خواهد گرفت.

قبل از بررسی این دیدگاه‌ها، لازم است تأکید شود که تمرکز مقاله در انتخاب صاحب‌نظران این حوزه، بر مبنای دو معیار بوده است: اول؛ اندیشمندانی مورد بررسی قرار گرفته‌اند که تئوری آنان مورد توجه اکثر مطالعات نظری یا تجربی بوده و قابلیت تبیین بیشتری دارند و دوم؛ این اندیشمندان نماینده رویکردهایی هستند که ذیل آن آورده شده‌اند.

### نخبه در دیدگاه کلاسیک

در سالهای نخستین شکل‌گیری مفهوم نخبه در علوم اجتماعی، این مفهوم جدای از مفهوم توده به کار نمی‌رفت. «نخبه مفهومی مثبت و توده<sup>۱</sup> مفهومی منفی بود» (هارتمن، ۲۰۰۷: ۵). این نگاه دوتایی به جامعه و تفکیک آن به نخبه و توده در رویکرد کلاسیک نوعی پیش‌فرض بود (پوزا، ۲۰۰۸: ۵). این نوع نگرش نه تنها جامعه را بسیار ساده در نظر می‌گیرد بلکه توده را منفعل، بدون اندیشه و بدون کنش آگاهانه و یا بهتر است بگوییم بدون هیچ‌گونه عاملیتی، در نظر می‌گیرد. این نگاه دوتایی منجر به سوگیری در تحلیل‌های بعدی اندیشمندان کلاسیک نخبه شده است.

مهمترین اندیشمندان کلاسیک، موسکا (۱۸۹۶)، پارتو (۱۹۱۶) و میشلز (۱۹۱۱) هستند (پوتنام، ۱۹۷۶، پری، ۲۰۰۵/۱۹۶۹، لاچمن، ۱۹۹۰، هیگلی و برتون، ۲۰۰۶، ۱۹۸۷، ۱۹۹۸، فیلد و هیگلی، ۱۹۸۰، هارتمن، ۲۰۰۷، پوزا، ۲۰۰۸، لینز، ۲۰۰۶).

موسکا، معتقد بود در تمام جوامع «اقلیتی سازمان‌یافته» اراده خود را بر «اکثریتی سازمان‌نیافته» تحمیل می‌کند (روشه، ۱۳۶۶، هارتمن، ۲۰۰۷، لاچمن، ۱۹۹۰، هیگلی و برتون، ۲۰۰۶، ۱۹۸۷، ۱۹۹۸، فیلد و هیگلی، ۱۹۸۰، پوزا، ۲۰۰۸، لینز، ۲۰۰۶، فمیا ۲۰۰۱، هیگلی، ۲۰۱۰). موسکا نخبه را به عنوان یک طبقه در نظر می‌گیرد. طبقه نخبه موسکا، یک پارچه و منسجم و خالی از تنوع و تضاد درون نخبه است؛ در دیدگاه موسکا تضاد همواره بین نخبه و توده بروز می‌کند و نه بین نخبگان. نقد دیگری که بر موسکا وارد است این است که نمی‌توان نخبه را به مثابه یک «طبقه» تعریف کرد. همانطور که میلز به درستی اشاره می‌کند وقتی صحبت از طبقه می‌شود بیشتر سویه اقتصادی مد نظر قرار می‌گیرد. در صورتی که در جوامع مدرن امروز، حوزه‌های دیگر، استقلال نسبی نسبت به حوزه اقتصادی دارند. همچنین موسکا هرگز قادر به تفکیک انواع متنوع طبقه حاکم نیست (میلز ۱۹۵۸، به نقل از لاچمن، ۱۹۹۰: ۳۹۹).

پارتو کسانی را نخبه می‌داند که «خصوصیاتی استثنائی و منحصریابد» داشته و یا دارای استعداد و قابلیت‌هایی عالی در زمینه کار خود و یا در بعضی فعالیت‌ها باشند (پوزا، ۲۰۰۸: ۵، روشه، ۱۳۶۶: ۱۴۹-۱۴۶، کوزر، ۱۳۷۶: ۲۳، لاچمن، ۱۹۹۰: ۳۹۹، لاچمن، ۲۰۰۰، لینز، ۲۰۰۶، هیگلی و برتون، ۲۰۰۶). پارتو با تفکیک نخبه به «حکومتی» و «غیرحکومتی» (کوزر، ۱۳۷۶، هارتمن، ۲۰۰۷، پوزا، ۲۰۰۸، لاچمن ۱۹۹۰، ۲۰۰۰، لینز، ۲۰۰۶، هیگلی و برتون، ۲۰۰۶، فمیا ۲۰۰۱، هیگلی، ۲۰۱۰)، یک گام از موسکا جلوتر می‌رود چرا که نخبگان غیرسیاسی را در طبقه‌بندی خود می‌آورد. با این حال پارتو همچون موسکا جامعه را به دوتایی طبقه حاکم و طبقه تحت حکومت تقسیم می‌کند. برای پارتو چرخش نخبگان قانون تغییرناپذیر تاریخ است (کوزر، ۱۳۷۶: ۵۲۵، پوزا، ۲۰۰۸:

۵-۶، هارتمن، ۲۰۰۷: ۱۳، لاجمن ۱۹۹۰: ۳۹۹، لاجمن، ۲۰۰۰، لینز، ۲۰۰۶، هیگلی و برتون، ۲۰۰۶، فمیا ۲۰۰۱، هیگلی، ۲۰۱۰).

هر چند پارتو دیدگاه نسبتاً نظام‌مندی از نخبه ارائه می‌دهد و صورت‌بندی بهتری از موسکا ارائه می‌دهد و با ارائه این صورت‌بندی تا حدودی نزدیک به رویکرد کارکردگرایی معاصر می‌شود اما هرگز فراتر از دوتایی نخبه-توده نمی‌رود و سعی می‌کند رفتار نخبه و توده را با تبیینی روانشناختی از طریق «تنه‌نشست‌ها و مشتقات» (لاچمن، ۱۹۹۰: ۳۹۹) تبیین کند که مورد نقد است.

رابرت میشلز مفهوم نخبه را بیشتر در تبیین احزاب و در نقد دموکراسی به کار برد. چرا که اعتقاد داشت هر تشکلی از جمله حزب در نهایت به اولیگارش‌ی تبدیل می‌گردد (لاچمن، ۱۹۹۰، لاجمن، ۲۰۰۰، لینز، ۲۰۰۶، هیگلی و برتون، ۲۰۰۶، پری، ۲۰۰۵/۱۹۶۹، هارتمن، ۲۰۰۷، پوزا، ۲۰۰۸، فمیا ۲۰۰۱، هیگلی، ۲۰۱۰) و این نخبگان هستند که در نهایت در مقام رهبری، تصمیمات را

می‌گیرند. میشلز فراتر از موسکا و پارتو می‌رود و ساختار سازمانی را منبع ظرفیت نخبه برای حکومت می‌داند ولی بین انواع سازمان نخبگی تمایز قائل نمی‌شود و نمی‌تواند مجموعه نخبگان توانمند را از طریق اینکه بر منابع سازمانی کنترل دارند، محدود کند (لاچمن، ۱۹۹۰: ۴۰۰).

از دیگر انتقادات وارد بر رویکرد کلاسیک، تعارض این دیدگاه با دموکراسی و عدالت (فمیا، ۲۰۰۱)، است که ناشی از تاکید زیاد بر استقلال نخبگان است. همچنین تلاش اندیشمندان کلاسیک برای ارائه یک تئوری عام از نخبه موفق نبوده است، چرا که ایشان نه صورت‌بندی قابل پذیرش از نخبه ارائه داده‌اند و نه شرایط مناسبی از جایگزینی و تغییر نخبه مطرح کرده‌اند (هیگلی، ۲۰۱۰: ۱۶۱-۱۶۲).

وجوه اشتراک دیدگاه کلاسیک نخبگان در جدول شماره ۱ نشان داده شده است.

جدول شماره ۱: وجوه اشتراک دیدگاه کلاسیک نخبه

ویژگی‌ها	معیار
دوتایی جهانشمول نخبه-توده	صورت‌بندی جامعه
مفهومی مثبت، اقلیت، دارای قدرت، خودمختار، همگون، منسجم، خودآگاه، برتر، تاکید بر نخبه حاکم، دارای ارزش‌های مشابه، تعیین کننده تمام تغییرات	ویژگی نخبه
مفهومی منفی، اکثریت، منفعل، فاقد قدرت، ناآگاه، بازتولیدکننده قدرت نخبه	ویژگی توده
نخبه عامل اصلی تغییر، چرخش نخبه	تغییرات

### نخبه در دیدگاه معاصر

در سال‌های اخیر مطالعات زیادی در کشورهای مختلف درباره نخبه صورت گرفته که عمده آنان به لحاظ نظری کار جدیدی ارائه نداده و صرفاً به نقش و صورت‌بندی نخبگان در موارد تجربی خاص پرداخته‌اند. از جمله پری<sup>۱</sup> (۲۰۰۵/۱۹۶۹) در بریتانیا، دای<sup>۲</sup> (۲۰۰۲) در ایالات متحده، دوگان<sup>۳</sup> (۲۰۰۳) در فرانسه، هیگلی، دی‌کون و اسمارت<sup>۴</sup> (۱۹۷۹) در استرالیا، هافمن-لانگ<sup>۵</sup> (۱۹۹۲) در آلمان، کریستیانسن، مولر و توگیبی<sup>۶</sup> (۲۰۰۱) در دانمارک و گلبراندسن و انگلستاد<sup>۷</sup> (۲۰۰۲) در نروژ. بنابراین در ادامه به بررسی اندیشمندانی می‌پردازیم که بار نظری مطالعات آنان قابل توجه بوده و بسیاری از مطالعات تجربی بر مبنای آن صورت گرفته است. رویکردهای نظری معاصر درباره نخبه را می‌توان در دو رویکرد عمده ۱- کارکردگرا و ۲- انتقادی تفکیک کرد. این دو رویکرد به نوعی در برابر هم قرار دارند چرا که تلقی آنان از جامعه و نخبه با یکدیگر تفاوت دارد.

### الف) رویکرد کارکردگرا به نخبه

تأکید اندیشمندان کارکردگرا بر «ضرورت کارکردی» نخبگان است. این رویکرد روابط نخبگان را بیشتر بر مبنای وفاق توضیح می‌دهد، لذا نمی‌تواند تغییرات اساسی را به خوبی توضیح دهد. کارل مانهایم (۱۹۳۵) از اندیشمندانی است که در کتاب «انسان و جامعه» به این نگرش تعلق دارد. وی بین سه نوع نخبه تمایز قائل می‌شود: نخبگان «سازمانی و سیاسی»، نخبگان «فکری و هنری» و نخبگان «دینی و اخلاقی» (هارتمن، ۲۰۰۷: ۲۲). مانهایم هیچ مبنایی برای ارائه این صورت‌بندی ارائه نمی‌کند. همچنین می‌توان پرسید آیا می‌توان نخبگان فکری را از نخبگان اخلاقی جدا کرد؟ از طرفی هر دسته از نخبگان فوق یکپارچه در نظر گرفته می‌شود در صورتی که نمی‌توان از تضادهای درون و بین نخبگان صرف‌نظر کرد. مانهایم از ضرورت وجود نخبگان در جامعه صحبت می‌کند. این ضرورت، کارکردی است؛ هر یک از نخبگان وظیفه و کارکرد خاص خود را داشته و بهبود جامعه در گرو افزایش این نخبگان است. یعنی جامعه ایده‌آل جامعه‌ای است که تعداد این نخبگان تا «حدمشخصی» افزایش یابد (هارتمن، ۲۰۰۷). مانهایم هرگز این «حد مشخص» را معلوم نمی‌کند. وی افزایش بیش از حد نخبگان را مضر

1. Geraint Parry
2. Dye
3. Dogan
4. Higley, Deacon & Smart
5. Hoffmann-Lange
6. Christiansen, Möller & Togeby
7. Gulbrandsen and Engelstad

می‌داند و بر «سه اصل اساسی» در تاریخ بشریت که منجر به تمایز نخبه از غیرنخبه می‌شد، نقد دارد: تولد(پیشینه خانوادگی)، دارایی (میزان داشته‌ها به خصوص اقتصادی) و عملکرد(اقدامات و کنش‌ها) (هارتمن، ۲۰۰۷). اما مهمترین ویژگی نخبه که در تمام رویکردها از کلاسیک تا معاصر مشترک است قدرت تأثیرگذاری نخبه است؛ در دنیای واقع صرف داشتن ویژگی‌هایی که مانهایم مطرح می‌کند، نمی‌تواند معیار صحیح تمیز نخبه از غیرنخبه باشد. همچنین، مانهایم همچنان نگاه منفی اندیشمندان کلاسیک در مورد توده را حفظ کرده و رفتار توده را «بیشتر تحت تأثیر قوانین روانشناختی» می‌داند و معتقد است توده «بیشتر بر مبنای احساس» عمل می‌کند.

مطالعات نخبگان در آمریکا در طول دو دهه پس از جنگ جهانی دوم، بسیار مشابه رویکرد مانهایم و نظریه‌پردازان کلاسیک است. دو ویژگی عمده این نظریات به این صورت است: اول؛ آن‌ها کاملاً ساختارهای طبقاتی و قشری و فرایندهای مرتبط با آن را نادیده گرفتند و دوم؛ نگرشی کاملاً انتقادی نسبت به توده اتخاذ کردند. ویلیام کورنهایس (۱۹۵۹)، لاسول و کاپلان (۱۹۵۰)، لاسول (۱۹۵۸)، پری (۱۹۶۹) از آن جمله‌اند (هارتمن، ۲۰۰۷).

اما سوزان کلر<sup>۱</sup> از جمله افرادی بود که از جو غالب تئوری‌های نخبگی در این دوره فرائتر رفت. نگاه کلر به نوعی ساختاری است چرا که معتقد است «رشد تمایزات درونی جوامع صنعتی مدرن منجر به افزایش قابل ملاحظه تعداد و اهمیت نخبگان شده است که دیگر آن را نمی‌توان با مفاهیمی چون طبقه حاکم یا کاست و اشرافیت توصیف کرد» (کلر، ۱۹۶۳: ۲۰). البته این نوع نگاه ساختاری با آنچه مد نظر این مقاله است تفاوت دارد. چرا که همانطور که خود اذغان دارد کنش و رفتار نخبگان حاصل از این «تمایزات درونی» لزوماً «برای تمام اعضای جامعه» عواقبی در پی ندارد. لذا تعریف کلر از نخبگان در معنای عام منطبق با تعاریف غالب نخبگان نیست و فقط «نخبگان راهبردی» وی با تلقی از نخبه در ادبیات جامعه‌شناسی و علوم سیاسی همخوانی دارد. در واقع تمایزات درونی جوامع صنعتی، بیشتر منجر به تغییر در ساختار غیرنخبه شده است تا نخبه در معنای غالب آن. افرادی که در تخصص خود سرآمد هستند، به تعبیر کلر، جزء نخبگان هستند (کلر، ۱۹۶۳: ۸۲) در صورتی که این افراد قدرت تأثیرگذاری نخبگان در معنای عام را ندارند و جزء غیرنخبگان محسوب می‌گردند. از طرفی صورت‌بندی نخبگان کلر -همانطور که خود اذغان دارد- مربوط به جوامع صنعتی پیشرفته است و نه تمام جوامع. نگاه سراسر کارکردی کلر به نخبگان، تماماً در راستای رفع نیازهای جامعه و تداوم نظم حاکم است، و دقیقاً همین‌جا است که تئوری وی قادر به تبیین تغییرات نیست، چرا که در موارد بسیاری، همین نخبگان هستند که نظم حاکم را به چالش کشیده و عامل تغییر می‌شوند.

گی‌روشه<sup>۱</sup> (۱۳۶۶) بر اساس دو ملاک اتوریته (حاکمیت یا اقتدار) و نفوذ، شش نوع نخبه را از یکدیگر باز می‌شناسد: نخبگان سنتی و مذهبی، نخبگان تکنوکراتیک، نخبگان مالکیت، نخبگان خارق-العاده (کاریزمایی)، نخبگان ایدئولوژیکی، نخبگان سمبولیک (روشه، ۱۳۶۶: ۱۵۸-۱۵۴). صورت‌بندی روشه در نوع خود جالب توجه است. با این حال دسته‌های مختلف بر مبنای دو معیار اقتدار و نفوذ همپوشانی زیادی دارند. به عنوان مثال منبع اقتدار و نفوذ نخبگان مذهبی و ایدئولوژیک می‌تواند مشترک باشد و یا دسته‌بندی نخبگان سنتی و مذهبی در یک طبقه با توجه به منابع مختلف اقتدار و نفوذ صحیح به نظر نمی‌رسد. از طرفی مشخص نیست جایگاه نخبگان سیاسی در این صورت‌بندی کجا قرار می‌گیرد. همچنین نمی‌توان برای تمام جوامع این صورت‌بندی را ارائه داد.

مطالعات نظری و تئوریک کارکردگرا، تا دو دهه پس از جنگ ادامه داشت اما پس از این دو دهه، بیشتر مطالعات حول بررسی‌های تجربی بر مبنای نخبگان کارکردی چندگانه بود. اما در اواخر دهه ۱۹۷۰، جی. لاول فیلد، جان هیگلی و برتون، با پذیرش فرض وجود نخبگان کارکردی، رویکردی نظری (که هم‌اکنون در بین کارکردگراها بسیار تأثیرگذار است) را مطرح کردند که خواستار ارجاع بیشتر و بازگشت به تئوری کلاسیک نخبگان میشلز، موسکا و پارتو و همچنین ارتباط خلاقانه آن با مدل کارکردگرایانه است (هارتمن، ۲۰۰۷).

براساس پیش‌فرض اصلی مدل نخبه‌گرایانه فیلد و هیگلی، کنش‌گران اصلی در هر فرایند اساسی تغییر، نخبگان سیاسی هستند (فیلد و هیگلی، ۱۹۸۰، ۱۱۸-۱۱۷، هیگلی، ۲۰۱۰: ۱۷۳-۱۷۴). تعریف هیگلی و برتون از نخبگان سیاسی بدین صورت است:

نخبه سیاسی کسی است که قادر است به موجب موقعیت استراتژیک در سازمان‌های قدرتمند یا جنبش‌ها، بر دستاوردهای سیاسی به طور منظم و اساسی تأثیر بگذارد. بنابراین «قدرت تأثیرگذاری اساسی و منظم» از ویژگی‌های نخبگان است که آن‌ها را از شهروندان جدا می‌کند. اگر بخواهیم بسیار ساده بگوییم، نخبگان افراد و گروه‌هایی هستند که «ظرفیت سازمان یافته» برای مواجهه با مشکلات سیاسی واقعی و مداوم دارند (هیگلی و برتون، ۲۰۰۶: ۷، هیگلی، ۲۰۱۰: ۱۶۳).

تعریف فوق از این جهت که فراتر از سران سازمان‌ها می‌رود و رهبری جنبش‌ها را نیز در نظر دارد، جامع‌تر از دیگر تعاریف است اما تعریفی است کاملاً سیاسی. نخبگان حوزه‌های دیگری هستند که موقعیت استراتژیک در سازمان‌های قدرتمند یا جنبش‌ها ندارند ولی تأثیرگذاری اساسی و منظم در حوزه سیاسی دارند؛ مانند روشنفکران که کنش آن‌ها ممکن است چندین سال بعد اثر خود را

۱. «مقدمه عمومی بر جامعه‌شناسی»، (A General Introduction to Sociology) گی‌روشه (Guy Rocher) اولین بار به فرانسوی در سال ۱۹۶۸ چاپ شد.

نشان دهد و نوعی جریان‌سازی ایجاد کند یا نخبگان اقتصادی که لزوماً بر حوزه سیاسی تأثیر ندارند و در حوزه اقتصادی همواره اثرگذارند.

هیگلی و برتون سه صورت‌بندی از طبقه نخبگان حاکم ارائه می‌دهند: ۱- نخبگان گسیخته<sup>۱</sup>: در این شرایط هیچ همبستگی بین نخبگان وجود ندارد. ۲- نخبگان منسجم و یکپارچه<sup>۲</sup>: در این شرایط بین نخبگان همبستگی وجود دارد. ۳- نخبگان یکپارچه ایدئولوژیک: در این وضعیت، به دلیل تسلط یک جناح بر منابع قدرت، بین نخبگان همبستگی ساختاری وجود دارد و بواسطه سلطه یک جناح بر دستگاه‌های ایدئولوژیک، بین آنان همبستگی ارزشی وجود دارد (برتون و هیگلی، ۱۹۸۷: ۲۹۶، هیگلی و برتون ۲۰۰۶: ۱۴، هیگلی، ۲۰۱۰: ۱۶۶-۱۶۹).

هیگلی و برتون تعامل نخبگان و غیرنخبگان را تحت عنوان «وابستگی متقابل نخبه و غیرنخبه» مطرح کرده و هر چند توده را سراسر منفعل در نظر نمی‌گیرند ولی آن را در راستای اهداف نخبگان تعریف می‌کنند چرا که نخبگان «برای انجام طرح‌های بزرگ و جاودانه ماندن در قدرت، نیازمند حمایت غیرنخبگان هستند» (هیگلی و برتون، ۲۰۰۶: ۲۷).

انتقادات زیر را می‌توان بر دیدگاه فیلد، هیگلی و برتون وارد کرد:

۱) آن‌ها معتقدند «ترکیب نخبگان به شدت وابسته به سطح توسعه سیاسی و اقتصادی است» (هارتمن، ۲۰۰۷: ۳۶). در واقع اندیشمندان مذکور ترکیب و صورت‌بندی نخبگان را «وابسته» به توسعه می‌دانند و نه علت آن. ایشان در مطالعات خود همواره دست به صورت‌بندی نخبگان در انواع نظام‌های اقتصادی و سیاسی زده‌اند و نوعی هم‌خوانی را بین ترکیب نخبگان و سطح توسعه ارائه داده‌اند. در صورتی که در عالم واقع، رابطه علی یک‌طرفه نمی‌تواند صحیح باشد. از طرفی لزوماً سطح توسعه صورت‌بندی نخبگان را تعیین نمی‌کند بلکه وضعیت ساختاری یک کشور (چه توسعه‌یافته و چه توسعه‌نیافته) است که تعیین‌کننده صورت‌بندی نخبگان است.

۲) ایشان معتقدند «یک طبقه حاکم متحدالشکل بزرگ» در کل جوامع قرن ۲۰ حاکم‌اند. این گزاره نمی‌تواند صحیح باشد و با داده‌های تاریخی همخوانی ندارد. چرا که در بسیاری از کشورها نخبگان متخاصم و چندگانه وجود دارد، همچنین می‌توان کشورهایی را نام برد که به هیچ‌وجه طبقه حاکمی ندارد و جامعه در حالت گسیخته به سر می‌برد. بنابراین، ایشان تنوع نخبگان در دیگر جوامع را نادیده گرفته‌اند.

1. disunited  
2. united



۳) نخبگان کشورهای صنعتی و توسعه‌یافته از سوی این اندیشمندان به صورت «باوفاق»، «یکپارچه» و «ایدئولوژیک» ارائه می‌گردد. بنابراین به فرض صحیح بودن این ادعا، نمی‌توان آن را برای جوامع در حال توسعه به کار برد.

۴) همانطور که لاجمن (۱۹۹۰) به درستی مطرح می‌کند، فیلد، هیگلی و برتون، قادر نیستند تنوع درونی نخبگان را توضیح دهند.

۵) فیلد، هیگلی و برتون همه چیز را در چارچوب سیاسی می‌نگرند. در واقع روی صحبت آن‌ها بیشتر نخبگان سیاسی (= طبقه حاکم) است؛ هر چند از نخبگان حوزه‌های دیگر نیز نام می‌برد ولی باز هم ملاک نخبه بودن در دیگر حوزه‌ها را سیاسی می‌دانند و کسی را نخبه می‌دانند که حتماً در تصمیم‌گیری سیاسی نفوذ منظم و اساسی داشته باشد.

۶) علی‌رغم نقد فیلد و هیگلی و برتون بر تئوری‌های پیشین مبنی بر عدم تطابق آن‌ها با هر زمان و مکان، و در نتیجه عام نبودن آن‌ها، تئوری آنان را هم نمی‌توان نظریه‌ای عام دانست.

در سال‌های اخیر اندیشمندان دیگری، در پارادایم کارکردگرا به نخبگان پرداخته‌اند و هر یک بر سویه خاصی توجه داشته‌اند ولی هرگز تأثیرگذاری فیلد، هیگلی و برتون را نداشته‌اند. به عنوان مثال بوند بیشتر به نخبگان اقتصادی «شرکتهای بزرگ و مدیران» توجه داشته و تأثیر آن‌ها بر کنش‌های سیاسی را مد نظر قرار داده است (بوند، ۲۰۰۷). پریجون (۲۰۱۲) درون گروه نخبگان دست به تفکیک زده و بر مبنای ساختار سلسله‌مراتبی سه نوع نخبه «نخبگان استعمارگر، نخبگان و نخبگان فرعی» را تمیز داده است ولی هیچ نوع معیار مشخصی برای تعیین نوع نخبه ارائه نکرده و به ذکر «قدرت» و «میزان تأثیر بر جامعه» بسنده کرده است. در واقع می‌توان ادعا کرد که مهمترین و بانفوذترین اندیشمندان کارکردگرای نخبگان معاصر، فیلد، هیگلی و برتون هستند که بدان پرداختیم. در ادامه به نقد وجوه اشتراک اندیشمندان کارکردگرا می‌پردازیم.

هارتمن معتقد است دو فرض اساسی مشترک بین تمام رویکردهای کارکردگرای نخبگان وجود دارد: (۱) در جوامع مدرن، دیگر طبقه حاکم یا نخبه متحدالشکل وجود ندارد؛ اینجا فقط می‌توان افراد و زیرمجموعه نخبگان<sup>۱</sup> کارکردی را یافت که با یکدیگر در سطح بالای بخش‌های کلیدی جامعه با یکدیگر رقابت می‌کنند. همچنین در این جوامع هیچ نشانه‌ای از سلطه مشخص نخبگان اقتصادی بر نخبگان سیاسی، علمی، فرهنگی و غیره وجود ندارد. (۲) به طور کلی، موضع نخبگان قابل دسترس هر کسی است، از این رو، مواضع نخبگان نخست بر مبنای معیار عملکرد (بخصوص عملکرد بخشی) اشغال می‌گردد. بنابراین، عملکرد، جایگزین نهاد ارت - که روزی به عنوان اصلی برای بکارگیری

نخبگان بود- شده است. در نتیجه اکنون نخبگان به لحاظ اجتماعی ناهمگون شده‌اند(هارتمن، ۲۰۰۷: ۳۸-۳۷).

با مطالعه رویکردهای مختلف کارکردگرا می‌توان گفت هر چند نظر برخی از نظریه‌پردازان کارکردگرا منطبق با مورد اول دیدگاه هارتمن است اما نمی‌توان ادعا کرد که تمام اندیشمندان این رویکرد قائل به اصل اول هستند. چرا که ملاحظه گردید که هیگلی و برتون به وضوح از نخبگان یکپارچه ایدئولوژیک سخن می‌گویند و معتقدند در کشورهای سوسیالیستی این نوع نخبه حاکم بوده است. در واقع، نمی‌توان اصل یک هارتمن را بین تمام اندیشمندان کارکردگرا مشترک دانست. نکته دوم مطرح شده توسط هارتمن نیز جای بحث دارد. هر چند برخی از اندیشمندان، عملکرد را عامل نخبه بودن تلقی می‌کنند اما این وضعیت نوعی سنخ ایده‌آل است و جامعه آرمانی منطبق با این وضعیت است نه وضعیت موجود. از طرفی بسیاری از اندیشمندان این رویکرد، هرگز به این که «عملکرد» تعیین‌کننده نخبگی است، اشاره‌ای نکرده‌اند.

به نظر می‌رسد بتوان اصول مشترک و انتقادات به این رویکرد را اینگونه خلاصه کرد:

۱) این رویکرد قائل به ضرورت کارکردی نخبگان است. یعنی در هر جامعه‌ای تعدادی نخبه وجود دارد که هر یک وظیفه‌ای را بر عهده داشته و نیازی از جامعه را رفع می‌کند. اما معمولاً به سازوکارهایی که این افراد نخبه می‌شوند، توجه نمی‌شود.

۲) اکثر اندیشمندان این نحله، نگاهی منفی به توده یا غیرنخبه دارند. نخبگان را فعال و توده یا غیرنخبه را منفعل نشان می‌دهند. در صورتی که «فعال» و «تاثیرگذار» بودن نخبگان در بسیاری از کنش‌ها تابع وضعیت توده یا غیرنخبگان است و همانطور که خواهیم دید، غیرنخبگان به خودی خود می‌توانند منبع قدرت نخبگان (قدرت ایدئولوژیک) باشند.

۳) بر نخبگان حاکم یا نخبگان سیاسی بیش از حد تأکید دارند و نقش نخبگان حوزه‌های دیگر را کم‌رنگ جلوه می‌کنند. همچنین معمولاً معتقدند که نخبگان حوزه‌های دیگر در راستای منافع نخبگان سیاسی شکل می‌گیرند.

۴) تعامل نخبگان بیشتر بر مبنای وفاق است و به تضاد نخبگان یا توجه ندارند یا این توجه بسیار اندک است.

۵) عدم توجه به رابطه نخبه و ساختارهای جامعه: رابطه نخبه و ساختارهای اجتماعی یا دیده نشده و یا آن‌گونه که باید بدان توجه نشده است. این مساله که نخبگان چگونه و از چه ساختارهایی برآمده‌اند، مغفول مانده است. به عبارت دیگر، به چگونگی خلق نخبه توجه ندارند و صرفاً صورت‌بندی‌های مختلف ارائه داده‌اند.

۶) به تغییرات اساسی و بزرگ توجهی ندارند. اکثر اندیشمندان به بررسی وضعیت موجود پرداخته و صورت‌بندی مختلفی از نخبگان ارائه داده‌اند. هر چند تمامی آن‌ها بر نقش نخبگان بر تغییرات جامعه تأکید دارند و به نوعی مهمترین عامل تغییر را نخبگان می‌دانند ولی یا سازوکاری در این مورد ارائه نمی‌دهند و یا در بهترین حالت، وفاق و اجماع نخبگان را به عنوان عامل تغییر در نظر می‌گیرند. بنابراین، قادر به تبیین تغییرات بزرگ که ناشی از تضاد نخبگان است، نخواهند بود.

۷) عدم ارائه تئوری تاریخی: تمرکز اکثر اندیشمندان بر دوران مدرن است. بیشتر صورت‌بندی‌ها مربوط به جوامع دموکراتیک پیشرفته است و تئوری تاریخی از نخبگان ارائه نشده است.

### ب) رویکرد انتقادی نخبگان

اگر رویکرد کارکردگرا بر وفاق تأکید دارد، ویژگی مشترک اندیشمندان رویکرد انتقادی، تضاد است. اکثر اندیشمندان نحله انتقادی، نحبه را در ارتباط با طبقه بررسی کرده‌اند. سه نماینده برجسته این نحله، میلز با اثر «نخبگان قدرت»، بوردیو با اثر «نخبگان حاکم» (۱۹۷۹، ۱۹۸۹، ۱۹۹۳) و لاجمن (۱۹۹۰، ۲۰۰۰) است. همچنین افراد دیگری چون دامه‌ف<sup>۱</sup> (۱۹۶۷، ۱۹۷۱، ۱۹۷۸، ۱۹۸۰، ۱۹۸۳) و دای<sup>۲</sup> (۱۹۷۶، ۱۹۷۹، ۱۹۸۳، ۱۹۸۵، ۱۹۹۰، ۱۹۹۵) که مطالعات زیادی بر مبنای نخبگان قدرت میلز یا مفهوم مارکسی طبقه حاکم در آمریکا انجام دادند یا دو سنت مارتین<sup>۳</sup> (۱۹۹۳) که با همکاری بوردیو در مورد نخبگان فرانسه مطالعاتی انجام دادند در این نحله می‌گنجند. تمام این نظریه‌پردازان در جستجوی توضیح نخبگان با ارجاع به موقعیت آنان در برابر دیگر طبقات و اقشار جامعه هستند. نکته مشترک این تئوری‌ها، نقد تئوری نخبگان چندگانه کارکردی آن است.

میلز روابط نخبگان سیاسی و اقتصادی آمریکا را مورد بررسی قرار داده است. در نگاه میلز، نخبگان قدرت از افرادی تشکیل شده است که موقعیت‌شان آنان را قادر به تصمیم‌گیری‌هایی می‌کند که پیامدهای عمده‌ای دارد. این نخبگان در رأس سازمان‌های بزرگ اقتصادی، سیاسی و نظامی قرار دارند. این سه بخش «مراکز واقعی قدرت» را تشکیل می‌دهند و دیگر بخش‌ها مثل کلیسا، دانشگاه یا خانواده تابع این سه بخش هستند (میلز، ۱۳۸۳، هارتمن، ۲۰۰۷، بونس، ۲۰۰۰، پوزا، ۲۰۰۸). میلز معتقد است همپوشانی قدرت و وابستگی متقابل بین این سه بخش، منجر به تعامل گسترده شده و تصمیم‌گیری‌های مهم در آمریکا از این طریق انجام می‌گیرد. وی به درستی مطرح می‌کند، نمی‌توان «طبقه حاکم» را به جای «نخبگان قدرت» به کار برد. امری که بسیاری از

1. Domhoff
2. Dye
3. De Saint Martin

اندیشمندان کارکردی آن را رعایت نمی‌کردند. چرا که «طبقه» مفهومی اقتصادی و «حاکم» مفهومی سیاسی است. با به‌کاربردن این مفهوم، به ذهن این موضوع متبادر می‌شود که حاکمان سیاسی همان طبقه اقتصادی است و برعکس. شاید در دوره‌ای طبقه اقتصادی قدرت سیاسی را به طور کامل در دست داشته باشد ولی امروزه استقلال نسبی بین سه بخش مذکور وجود دارد. نمایندگان هر سه بخش کسب و کار، سیاست و ارتش در دنیای امروز دارای میزان قابل توجهی استقلال هستند (میلز، ۱۳۸۳، هارتمن، ۲۰۰۷، لاجمن، ۱۹۹۰، هیگلی و برتون، ۲۰۰۶).

میلز به نخبگان خارج از نخبگان قدرت هم توجه دارد ولی مناسبات آنان را به حفظ موقعیت نخبگان قدرت تقلیل می‌دهد. علاوه بر آن میلز مانند اکثر نظریه‌پردازان کلاسیک و کارکردگرا نگاهی منفی به توده دارد، طوری که بین جامعه مدنی و توده‌ای تمایز قائل می‌شود و نفوذ و قدرت نخبگان را در جامعه توده‌ای بیش از جوامع مدنی می‌داند (بونس، ۲۰۰۰: ۷۰۷). از طرفی تئوری وی صرفاً برای جامعه مدرن آمریکا است و نمی‌توان برای تحلیل تاریخی و یا تحلیل دیگر موارد تجربی از آن بهره گرفت. لاجمن معتقد است میلز مانند تئوری‌پردازان اولیه، قادر نیست موفقیت نخبگان در نهادینه‌کردن منافع‌شان و سازوکارهای برآمدن نخبگان جدید را توضیح دهد (لاچمن، ۱۹۹۰: ۴۰۰).

پیر بوردیو تحلیل نخبگان را تحت «طبقه حاکم یا مسلط» مطرح می‌کند. وی معتقد است بررسی «نخبگان»، «طبقه حاکم» و «طبقه مسلط» بدون بررسی شرایطی که آن‌ها خود را بازتولید می‌کنند امکان‌پذیر نخواهد بود (بوردیو، ۱۹۹۳: ۱۹). دو سازوکار اصلی این بازتولید انواع سرمایه (اقتصادی، اجتماعی و نمادین) و عادت‌واره است (بوردیو، ۱۹۷۹). در سراسر تحلیل‌های بوردیو نمی‌توان به وضوح تفکیک بین طبقه حاکم یا مسلط با نخبگان را بازشناخت. از طرفی هر چند بوردیو انواع سرمایه را عامل «نخبه‌شدن» می‌داند اما انواع سرمایه، متغیری میانجی است و باید به این سوال پاسخ داد که چه عواملی انواع سرمایه را خلق می‌کند؟

رویکرد نظری میلز و بوردیو در دو نکته اساسی همخوان هستند. هر دو موافقند که به لحاظ کمی، تعداد نخبگان وابسته به هم کم است و علی‌رغم وجود تمایزات درونی در این گروه، انسجام داخلی قوی داشته که سرمایه اقتصادی وقف آنان است. همچنین این اندیشمندان پایه اصلی این انسجام را داشتن خانواده‌های یکسان یا مشابه و در نتیجه جامعه‌پذیری مشابه می‌دانند. بنابراین این اصل که هر فرد یا گروهی بر طبق شایسته‌سالاری می‌تواند به موقعیت نخبگی دسترسی داشته باشد را به طور کامل رد می‌کنند (اصلی که برخی اندیشمندان کارکردگرا به آن توجه داشتند). علاوه بر آن، هم میلز و هم بوردیو، بر رابطه بین نخبگان قدرت یا طبقه مسلط با دیگر طبقات و اقشار جامعه توجه دارند. علی‌رغم داشتن زمینه مشترک بین بوردیو و میلز، تفاوت‌های اساسی بین این دو صاحب‌نظر وجود دارد؛ میلز به دنبال پاسخ سوال «چگونه و چه کسی تصمیمات مهم و حیاتی

جامعه را در سطح کلان اتخاذ می‌کند» است و بورديو بر «سازوکارهایی» توجه دارد که منجر به بازتولید طبقه مسلط می‌گردد.

همانطور که فیلد، هیگلی و برتون مهمترین اندیشمندان معاصر تئوری نخبگان در نحله کارکردگرایی بودند، می‌توان گفت مهمترین اندیشمند انتقادی معاصر نحله انتقادی نخبگان، لاچمن است که مطالعات بسیاری در زمینه تاریخ اروپا بر مبنای تضاد نخبگان انجام داده است.

لاچمن (۱۹۹۰، ۲۰۰۰) عامل تغییرات ساختاری را نخبگان و تضاد آنان می‌داند و نه طبقه. وی نخبه را «گروهی از حاکمان می‌داند که ظرفیت تخصیص منابع از غیرنخبگان موجود در دستگاه‌های سازمانی مختلف را دارا هستند» (لاچمن، ۱۹۹۰: ۴۰۱). تعریف لاچمن از نخبه که بر «گروهی از حاکمان» تأکید دارد، جامع و مانع نیست؛ بسیاری از نخبگان هستند که قدرت تأثیرگذاری بالایی دارند ولی جزء حاکمان تلقی نمی‌شوند.

در تعریف لاچمن، نخبگان مشابه طبقات حاکم هستند که بوسیله استثمار طبقات مولد بقا دارند. وی با نقد دیدگاه مارکسیستی، نخبه را جایگزین طبقه کرده و علیت مارکسی را به چالش می‌کشد و علت اصلی تغییرات را به عاملیت نخبگان نسبت می‌دهد: «زنجیره تغییرات مداوم با نخبگان شروع می‌شود نه با طبقه یا افراد. تضاد نخبگان، هر انتقالی را هدایت کرده و آن را به جلو برده است» (لاچمن، ۲۰۰۰: ۹). وی معتقد است یک جامعه یا با نخبگان واحد اداره می‌شود یا نخبگان چندگانه. اگر نخبگان واحد جامعه را اداره کنند می‌توان از مدل مارکسیستی برای تبیین استفاده کرد اما در صورتی که جامعه متشکل از نخبگان چندگانه باشد، مدل مارکس نمی‌تواند تبیین مناسبی ارائه کند (لاچمن، ۱۹۹۰، ۲۰۰۰). اما سوال این‌جاست که در چه مواقعی این وضعیت شکل می‌گیرد؟ در چه جوامعی نخبه واحد و در چه جوامعی نخبگان چندگانه وجود خواهند داشت؟ لاچمن پاسخ غیرقانع‌کننده زیر را ارائه می‌دهد:

جامعه توسط نخبه واحد اداره می‌شود اگر و فقط اگر (۱) همه منابع گرفته شده از طبقات مولد از طریق سازمانی متحدالشکل<sup>۱</sup> تخصیص یافته باشد. (۲) هیچ نخبه مقبول نزد مردم، قادر به ایجاد سازمان رقیب برای تملک منابع نباشد. (۳) اعضا یا گروه‌های منفرد درون نخبگان، نتوانند سازمان حاکم موجود را با عدم حمایت‌شان از دیگر اعضای نخبگان، در هم بریزند. نخبگان چندگانه وقتی شکل می‌گیرند که گروهی از کنش‌گران (چه آن‌هایی که از نخبگان قدیمی هستند چه کسانی که موقعیت غیرنخبه دارند) ظرفیتی را برای استخراج منابع از غیرنخبگان بسط می‌دهند. ... نخبگان با طبقات حاکم به دو دلیل متفاوت‌اند: اول؛ در حالی که در چارچوب نظری مارکس، منفعت اساسی طبقه حاکم در بازتولید روابط استثمارگری طبقه مولد است، در مدل تضاد

نخبگان، این منفعت با منفعت حیاتی دیگری کامل می‌شود و آن حفظ ظرفیت برای گسترش ثروت سازمانی در برابر نخبگان رقیب است (لاچمن، ۱۹۹۰: ۴۰۱، لاچمن، ۲۰۰۰: ۹).

در جوامعی که توسط نخبه واحد اداره می‌شود، نخبه صرفاً در برابر غیرنخبگان تعریف می‌گردد و هدف، استثمار و استحصال منابع از غیرنخبگان است در صورتی که در جوامع چند نخبه، یک گروه نخبه همزمان هم در برابر نخبگان رقیب و هم غیرنخبگان تعریف شده و در صدد دستیابی به منابع از هر دو بخش است. انتقادات زیر را می‌توان بر لاچمن وارد کرد:

(۱) بیشتر بر نخبگان حاکم تأکید دارد و بر نخبگان دیگر حوزه‌ها توجه ندارد.

(۲) هر چند لاچمن هم بر ساختار و هم بر عاملیت تأکید دارد اما نخبگان را در برابر غیرنخبگان تعریف کرده و غیرنخبه را صرفاً منبعی برای استثمار نخبگان می‌داند. در واقع لاچمن به نوعی به دوتایی نخبه-توده نزدیک می‌شود. در صورتی که وقتی نخبه یا گروهی از نخبگان را ساختاری در نظر می‌گیریم، دیگر نمی‌توانیم آن را در برابر غیرنخبگان تعریف کنیم چرا که نخبگان نماینده ساختاری و نماینده غیرنخبگان هستند. در واقع اگر کنشگری نماینده ساختار یا گروهی از غیرنخبگان نباشد نمی‌توان برای او لفظ نخبه به کار برد، چرا که به تعبیر خود لاچمن قادر نخواهد بود سازمان نخبگی مستقل از دیگر عوامل برای استحصال منابع ایجاد کند.

(۳) لاچمن ساختار را به ساختار طبقاتی تقلیل داده است. در واقع مبنای کار لاچمن مارکسیستی است و در تحلیل خود فقط عوامل موثر در تغییر را عوض کرده است. در کار مارکس روابط تولید و نیروهای تولید تبیین‌کننده تغییرات هستند و در کار لاچمن این نخبگان هستند که تعیین‌کننده‌اند. تقسیم‌بندی نخبگان به دو دسته نخبگان طبقه‌ای و غیرطبقه‌ای نیز شاهد این ادعا است. در واقع نخبگان غیرطبقه‌ای نیز زائیده ساختار خاص خود است که طبقاتی نیست مانند مثالی که خود وی از روحانیان می‌آورد.

(۴) لاچمن غیرنخبگان را بیشتر در بعد اقتصادی توصیف می‌کند. به کار بردن صفات طبقات مولد و تولیدکنندگان برای غیرنخبگان نشان می‌دهد که وی غیرنخبگان را به تولیدکنندگان تقلیل می‌دهد. به طوری که وقتی از عاملیت غیرنخبگان صحبت می‌کند، کل انگیزه غیرنخبگان برای نقش آفرینی اقتصاد و جلوگیری از استثمار است.

### نتیجه‌گیری و مفهوم‌پردازی نخبگان با تأکید بر ساختار

بر اساس انتقادات مطرح شده، الگوی خود را از تعریف نخبگان، روابط نخبگان و سازوکارهای خلق نخبه ارائه می‌کنیم. تعریف ما از نخبه به این صورت است: نخبه فرد یا گروهی است که دارای ظرفیت

به‌کارگیری منابع (نه صرفاً تملک منابع) قدرت باشد و کنش او پیامد اجتماعی منظم و مستمر در سطح کلان و در طول زمان داشته باشد. منظور از منابع قدرت، منابع چهارگانه‌ی قدرت مایکل مان است: منابع قدرت ایدئولوژیک، سیاسی، نظامی و اقتصادی (مان، ۲۰۱۲). دارا بودن این منابع لزوماً فرد یا گروه را «نخبه» نمی‌کند بلکه مهم «ظرفیت به‌کارگیری» منابع است. اما این ظرفیت، خود وابسته به «سازمان نخبگان»، یعنی شبکه روابط درون نخبگان است. این تعریف از سه جهت با تعاریف پیشین تفاوت دارد. اولین تفاوت در این است که داشتن منابع لزوماً باعث پیامد اجتماعی منظم و مستمر در سطح کلان و در طول زمان نخواهد شد و بنابراین صرف داشتن منابع نمی‌تواند عامل نخبه‌بودن باشد. فرد یا گروه بسیار ثروتمند را در یک جامعه در نظر بگیرید؛ این فرد یا گروه، با این که دارای منبع اقتصادی است ولی به دلیل نداشتن شبکه روابط منسجم با هم‌قطاران خود (سازمان نخبگی) کنش مستمر و منظم در سطح کلان نخواهد باشد. بنابراین صرف داشتن منابع نمی‌تواند منجر به کنش تأثیرگذار مستمر گردد؛ مانند دهقانان ثروتمند فرانسه قرن هیجدهم (سی، ۲۰۰۴). تفاوت دوم پویایی این تعریف است؛ بر اساس این تعریف، فرد یا گروهی می‌تواند در یک زمان نخبه باشد و در زمان دیگری نباشد؛ این وضعیت وابسته به توانی است که ساختار به نخبه می‌دهد.

سومین و مهم‌ترین تفاوت، وابستگی متقابل نخبگان و ساختار است: نخبگان مخلوق ساختارها هستند و بر ساختار تأثیر می‌گذارند. این وابستگی چگونه قابل توضیح است؟ چگونه ساختارها باعث می‌شوند فرد یا گروهی نخبه شوند؟ برای پاسخ به این سوال به منابع چهارگانه قدرت و سازمان نخبگی برمی‌گردیم؛ درواقع، منابع چهارگانه قدرت و سازمان نخبگان، ناشی از توان ساختار است. این دقیقاً نقطه اتصال ساختار و نخبگان است. می‌توان این رویکرد را با نمودار شماره ۱ نشان داد:

نمودار شماره ۱: رابطه ساختار و عاملیت نخبگان



منظور از ساختار، کلیتی اجتماعی (برناردی و همکاران، ۲۰۱۱) شامل سه بعد نهادی، رابطه‌ای و توزیعی است. منظور از بعد نهادی، قواعد و رویه‌های رسمی (قانونی) و غیر رسمی (هنجار) است (لین، ۲۰۰۱، برناردی و همکاران، ۲۰۱۱، چلی، ۱۳۹۳). بعد رابطه‌ای شامل روابط اجتماعی بین کنشگران فردی و جمعی و بعد توزیعی مربوط به توزیع منابع ارزشمند و شامل سه زیرمجموعه قواعد توزیع، روابط توزیع و داشته‌ها است. منظور از داشته‌ها، منابعی است که فرد و گروه داراست و از آن طریق می‌تواند بر قواعد و روابط توزیع اثرگذارد؛ و برعکس، قواعد و روابط هستند که داشته‌ها را شکل می‌دهند. در دنیای واقع این سه بعد از هم جدا نیستند. به عنوان مثال، توزیع منابع ارزشمند ناشی از یک سری قواعد رسمی و غیررسمی حاکم بر جامعه است. برعکس، همین قواعد توسط افراد یا گروه‌هایی تنظیم می‌گردد که دسترسی بیشتری به منابع دارند. در بعد رابطه‌ای هم این موضوع صادق است؛ ضوابط و نوع روابط (رابطه کارگر و کارفرما، کارمند و مدیر، افراد جامعه با یکدیگر، روابط افراد در خانواده و محله و غیره) از طریق قواعد و رویه‌های (بعد نهادی) رسمی و غیر رسمی و موقعیت افراد در سلسله‌مراتب اجتماعی (ناشی از توزیع منابع) و داشته‌ها، تعیین می‌گردد و از طرفی همین روابط منجر به اصلاح، تغییر یا بازتولید قواعد و رویه‌ها و روابط توزیع می‌گردد. بنابراین در تحلیل اجتماعی، هر سه بعد بایستی مورد توجه قرار گیرد.

در کنار این سه بعد می‌توان جامعه را به لحاظ موضوعی در چهار حوزه ساختاری موضوعی تفکیک کرد: حوزه‌های فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی که هر یک شامل هر سه بعد مذکور هستند. یعنی می‌توان هر سه بعد ساختار را در هر یک از این حوزه‌ها مد نظر قرار داد. تاکید می‌شود که این ابعاد و حوزه‌ها در دنیای واقع متداخل و به هم وابسته هستند؛ هر چند در برخی مواقع نسبت به یکدیگر استقلال نسبی داشته و مناسبات و قواعد درونی خاص خود را دارند. در سطح کلان و در هر مورد تجربی، ماهیت و ویژگی‌های ابعاد سه‌گانه، میزان توان ساختاری را تعیین و در نهایت در هر حوزه ساختاری موجب خلق نخبه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی می‌شوند. در این صورت، صورتبندی نخبگان هر جامعه وابسته به توان و تفکیک ساختارها خواهد بود. به عنوان مثال، بسته به تفکیک ساختاری یک جامعه، در یک سر طیف، فقط یک گروه خاص، نخبه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی باشد، مانند شوروی دوره استالین؛ یا در سر دیگر طیف، در کشورهای دموکراتیک مبتنی بر بازار آزاد، این چهار نوع نخبه در عین وابستگی، نسبت به یکدیگر استقلال نسبی هم داشته باشند.

بنابراین، نخبه فرد یا گروهی است که از ساختار برآمده باشد و حامل ویژگی‌های ساختاری باشد؛ در این صورت، می‌توان با بررسی و تحلیل نخبه، ویژگی‌های ساختاری را نیز شناسایی کرد. لذا هر ساختار و زیرساختار، نخبگان خود را داشته و آن را خلق و ایجاد می‌کند و تعیین می‌کند که چه



کسی نخبه باشد و چه کسی نباشد. همچنین رابطه ساختار و نخبه دوطرفه است. نخبه می‌تواند ساختار خود را بازتولید، اصلاح و یا حتی تغییر دهد. یک نخبه در مرحله تکوین، یعنی زمانی که هنوز نمی‌توان مفهوم نخبه را برای آن به کار برد، در حال نخبه شدن است. از طرفی لزوماً اینگونه نیست که یک ساختار، نخبه مؤید خود را ایجاد کند؛ در طول زمان و همزمان با اینکه یک ساختار در حال تولید نخبه خود است، ممکن است نخبه مخالف خود<sup>۱</sup> را نیز خلق کند.

گفتیم توان ساختاری تعیین‌کننده منابع قدرت و سازمان نخبگی است؛ این توان ناشی از (۱) ساختاری است که نخبه مؤید را بوجود آورده یا (۲) ناشی از ساختاری است که نخبه مخالف را خلق کرده است و یا (۳) شامل هر دو حالت (که غالباً این حالت رخ می‌دهد).

این رویکرد به چند دلیل، تعریفی پویا و جامع است: اول این که کنش نخبه در طول زمان مورد قضاوت قرار می‌گیرد و همانطور که در تعریف گفتیم تبعات کنش وی ممکن است (نه لزوماً) در طول زمان نمود یابد. دوم؛ فرایند «نخبه شدن» همواره وجود دارد. این فرایند هرگز از حرکت باز نمی‌ایستد و هر ساختاری در هر زمان در حال شکل دادن نخبه مؤید و مخالف خود است. از طرفی، این تعریف، در عین جامعیت بالا، زمینه‌مند است. به این معنا که می‌توان بر مبنای ساختارها و زیرساختارهای موجود در هر جامعه، نخبگان آن جامعه را تشخیص و مناسبات آنان را بررسی کرد. اما روابط و مناسبات نخبگان چگونه قابل توضیح است؟ مانند اندیشمندان نحله انتقادی، معتقدیم ویژگی اجتناب‌ناپذیر و دائمی زندگی اجتماعی، تضاد است (ترنر، ۱۳۹۳) و مناسبات گروه-های نخبگان بر این اساس تعیین می‌شود. فارغ از شکل تضاد که می‌تواند پنهان یا آشکار، خشونت-بار یا آرام، و یا به شکل حذف یا رقابت باشد، این رویکرد «تضاد» را مفهومی ثابت در نظر نگرفته و «انواع و شدت» مختلف برای آن در نظر گرفته است. نمودار شماره ۲ نشان‌دهنده «نوع» و «شدت» تضاد است.

نمودار شماره (۲): رابطه نخبگان بر اساس نوع و شدت تضاد



تضاد ایدئولوژیک در سر طیف، تضادی وجودشناختی است و نزاع بر سر اصول اساسی است. در این نوع تضاد، به احتمال زیاد، وجود یک گروه نخبه منوط به نبودن گروه دیگر باشد. معمولاً این نوع تضاد غیرقابل مذاکره و چانه‌زنی است. این نوع به آن چه کوزر تضاد غیرواقع‌گرایانه می‌نامد نزدیک است. تضاد منافع در کار اکثر اندیشمندان با برچسب‌های مختلف به کار رفته است؛ از جمله واقع-گرایانه (کوزر)، ابزاری (زیمل) یا تضاد منافع اقتصادی (مارکس و مارکسیست‌ها) (ترنر، ۱۳۹۳). در دنیای واقع به راحتی نمی‌توان این دو نوع تضاد را از هم جدا کرد ولی تفکیک نظری کمک خوبی به تحلیل خواهد کرد. ائتلاف نوع سوم تضاد است. در این نوع ممکن است دو یا چند گروه نخبه برای رسیدن به هدف مشترک و موقت در برابر گروه نخبه سومی ائتلاف کنند. یا اینکه قدرت برابر دو طرف، اجازه ادامه تضاد را به طور موقت ندهد. مهمترین ویژگی این نوع، موقتی بودن آن است. پس از رسیدن به هدف اولیه، احتمال اینکه ائتلاف از هم بپاشد زیاد است. حالت توافق پایدارتر از ائتلاف است. در این حالت منافع مشترک بین گروه‌های نخبه مختلف برجسته شده و اختلافات کمرنگ می‌شود ولی همچنان تضاد بین گروه‌ها با شدت کم وجود دارد. حالت نهایی، وفاق است؛ این حالت درون یک گروه نخبه، زمانی حادث می‌شود که هم منافع مشترک باشد و هم اصول اساسی (ایدئولوژی). وفاق، به لحاظ منطقی می‌تواند ناشی از دو حالت باشد (و به دلیل همین دو حالت آن را در طیف تضاد آورده‌ایم): حالت اول، تضاد شدید بین نخبگان که در گذشته وجود داشته و منجر به حذف دیگر گروه‌های نخبگی توسط گروه نخبه مسلط کنونی شده است؛ در این حالت نخبگان درون این گروه با یکدیگر وفاق دارند، و حالت دوم، ساختارهای جامعه مستعد خلق یک گروه نخبه بوده است. در هر دو حالت مذکور، تمام منابع قدرت (ایدئولوژیک، اقتصادی، سیاسی، نظامی) در دست یک گروه (عمدتاً نخبگان حاکم) متمرکز است و گروه‌های دیگر سهمی از آن ندارند؛ همچنین سازمان نخبگی نسبتاً قوی و منسجم است. به زبانی دیگر، در این جوامع یا نخبگانی وجود ندارند که در برابر نخبگان حاکم بایستند یا اینکه آن‌قدر ضعیف هستند که عملاً نمی‌توان آنان را نخبه قلمداد کرد.

منابع چهارگانه قدرت ایدئولوژیک، اقتصادی، سیاسی و نظامی و سازمان نخبگی، تعیین‌کننده نوع و شدت تضاد بین نخبگان است. لازم به ذکر است، هر چند در این جا بین منابع چهارگانه قدرت تفکیک قائل شده‌ایم، اما در دنیای واقع، گروه‌های نخبگان مقداری از هر یک از منابع فوق را در اختیار دارند. عموماً نخبگان حاکم منابع سیاسی و نظامی را در اختیار دارند؛ هر چند دارای منابع اقتصادی و ایدئولوژیک هم هستند اما میزان آن وابسته به زمینه تجربی است. همزمان گروه‌های نخبه مخالف می‌توانند چند منبع قدرت در اختیار داشته باشند. در کنار این موضوع که گروه‌های نخبه چه «نوع» منبع قدرتی در اختیار دارند، «میزان» آن نیز بسیار مهم است که وابسته به زمینه تجربی خواهد بود.

برای روشن شدن این دیدگاه دست به یک آزمایش فکری می‌زنیم. فرض کنیم در یک جامعه، سه زیرساختار  $S_1$ ،  $S_2$ ،  $S_3$  داریم که هر یک نخبگان  $E_1$ ،  $E_2$ ،  $E_3$  را دارند. تا زمانی که این ساختارها (۱) توان متعادلی دارند و (۲) در تضاد ایدئولوژیک و تضاد منافع با یکدیگر قرار ندارند، نخبگان در حال بازتولید ساختار خود خواهند بود و ممکن است تغییراتی نیز در ساختار خود ایجاد کرده و یا حتی یکدیگر را تقویت کنند. در این حالت مناسبات بین نخبگان بیشتر ائتلاف یا توافق خواهد بود. اما زمانی که توان یک ساختار مثلا  $S_1$  کم شود و ساختار دیگری خود را در برابر آن تعریف کند، و یا حتی به هر دلیلی، ساختار جدیدی در حال تکوین باشد (به عنوان مثال ساختار  $S_4$ ) و نخبگان آن شکل گرفته باشد ( $E_4$ )، این نخبگان جدید در صدد به چالش کشیدن ساختار مقابل ( $S_1$ ) و نخبگان آن ( $E_1$ ) خواهند بود. و چون در حال تکوین هستند، دارای منابع زیادی نیستند و مجبور هستند با نخبگان دیگر ساختارها ( $S_2$ ،  $S_3$ ) ائتلاف یا توافق داشته باشند. در این صورت،  $E_4$  همراه با نخبگان دیگر ساختارها،  $S_1$  و  $E_1$  را به چالش کشیده و آن را اصلاح، تغییر و یا نابود می‌سازند. اما ممکن است این ساختار ( $S_4$ ) و نخبگان آن ( $E_4$ ) بتوانند به هر دلیلی توان یا قدرت (نظامی، اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک) را در انحصار بگیرند. در این صورت می‌توانند نخبگان دیگر ( $E_2$ ،  $E_3$  و  $E_1$ ) را سرکوب، حذف و یا تطمیع کنند. بنابراین ما فقط زمانی می‌توانیم از وفاق نخبگان، چه به لحاظ ساختاری و چه به لحاظ ارزشی، سخن بگوییم که تمام منابع در انحصار یک گروه از نخبگان قرار گیرد. حالت‌های منطقی مختلفی را می‌توان با آزمایش فکری تصور کرد ولی در اینجا برای روشن شدن موضوع، به دو حالت بسنده کردیم.

### منابع

- چلبی، مسعود (۱۳۷۵)، *جامعه‌شناسی نظم*، تهران: نشر نی.
- چلبی، مسعود (۱۳۹۳)، *تحلیل نظری و تطبیقی در جامعه‌شناسی*، تهران: نشر نی.
- روشه، گی (۱۳۶۶)، *تغییرات اجتماعی*، ترجمه منصور وثوقی، تهران: نشر نی.
- کوزر، لوئیس (۱۳۷۶)، *زندگی و اندیشه بزرگان جامعه‌شناسی*، ترجمه محسن ثلاثی، تهران: انتشارات علمی.
- میلز، سی رایت (۱۳۸۳)، *نخبگان قدرت*، ترجمه بنیاد فرهنگی پژوهشی غرب‌شناسی، تهران: فرهنگ مکتوب.
- ترنر، جان‌اتان ا. (۱۳۹۳)، *نظریه‌های نوین جامعه‌شناختی*، ترجمه ع. مقدس و م. سروش، تهران: جامعه‌شناسان.

- BERNARDI FABRIZIO. Et.al (2011), *The Sociology of Social Structure, in SOCIAL AGGREGATIONS*, 21 Century sociology, SAGE Publications. pp: 162-170.
- Bond, Matthew (2007), *Elite Social Relations and Corporate Political Donations in Britain*, POLITICAL STUDIES: 2007 VOL 55, 59-85
- Bunce, Valerie (2000), *comparative democratization: Big and Bounded generalizations*, comparative political studies 33, 730
- Burton, M., & Higley, J. (1998). "Political Crises and Elite Settlements." In M. Dogan & J. Higley (Eds.), *Elites, crises, and the origins of regimes* (pp. 47-70). Lanham MD: Rowman & Littlefield.
- Burton, Michael G & John Higley (1987), *elite settlements, American sociological review* 52(3): 295-307
- Dogan, M. (2003), "Is there a ruling class in France?" In M. Dogan (Ed.), *Elite configurations at the apex of power* (pp. 17-90). Boston: Brill
- Domhoff, G. William. (1978), *Who Really Rules?*. New Brunswick: Transaction
- Dye, T.R. (2002), *Who's running America? The Bush restoration*. Upper Saddle River NJ: Prentice-Hall
- Femia, J. (2001), *Against the masses. Varieties of anti-democratic thought since the French revolution*. Oxford: Oxford University Press.
- Field, G.L., & Higley, J. (1980), *Elitism*. London: Routledge Kegan Paul.
- Hartmann, Michael (2007), *The Sociology of Elites*, London and New York, Routledge: Taylor & Francis Group
- Higley John (2010), "Elite Theory in Political Sociology", in Kevin T. Leicht, J. Craig Jenkins, *Handbook of Politics: State and Society in Global Perspective*, Springer, pp: 161-176
- Higley John and Michael Burton (2006), *Elite foundations of liberal democracy*, Rowman & Littlefield Publishers, Inc.
- Higley, J., Deacon, D., & Smart, D. (1979) *Elites in Australia*. London: Routledge Kegan Paul.
- Keller, Suzanne. (1963), *Beyond the Ruling Class. Strategic Elites in Modern Society*, New York: Random House
- Lachmann, Richard (1990), "Class Formation without Class Struggle: An Elite Conflict Theory of the Transition to Capitalism", *American Sociological Review*; Jun 1990; 55, 3; ProQuest, pg. 398
- Lachmann, Richard (2000), *Capitalists in Spite of Themselves: Elite Conflict and Economic Transitions in Early Modern Europe*, New York, Oxford University Press
- Lasswell, Harold (1958), *politics: Who Gets What, When, How*. Cleveland: Meriden.
- Lin, N. (2001), *Social capital: A theory of social structure and action*. Cambridge: Cambridge University Press

- Linz, J. J. (2006), *Robert Michels, political sociology, and the future of democracy*. New Brunswick NJ: Transaction Publishers. (Edited by H.E. Chehabi.)
- Mann, M. (2012), *The sources of social power: Global empires and revolution, 1890–1945* (Vol. 3). New York: Cambridge University Press.
- Parry, G. (1969/2005), *Political elites*. New York: Praeger (2nd ed. with new introduction, Essex UK: ECPR Classics).
- Posa Tiberiu-Emil (2008), *Comparison of Hungarian and Romanian Elite theories from 1990-2007*, Central European University, Department of Political science.
- Prijon, Lea (2012), “Specific Bases for Emergence of Economic Elite: Comparing Slovenia and Russia”, *societas et res publica*, Volume I., Issue 3, Pages 50-74.
- Putnam, R. D. (1976), *The comparative study of political elites*. Englewood Cliffs NJ: Prentice-Hall.
- see, H. (2004), *Economic and Social Conditions in France*. (E. H. Zeydel, Trans.) paris: Batoche Books.

